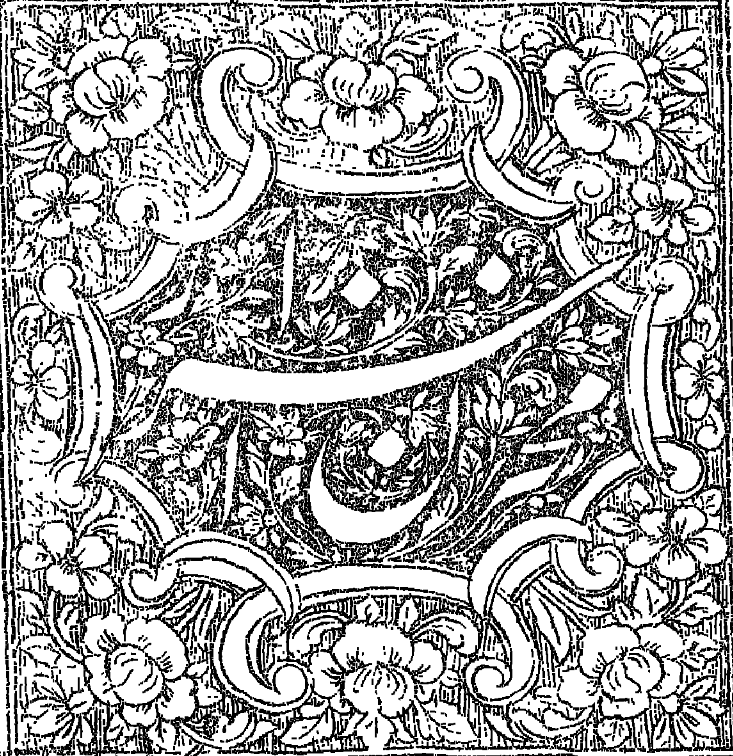
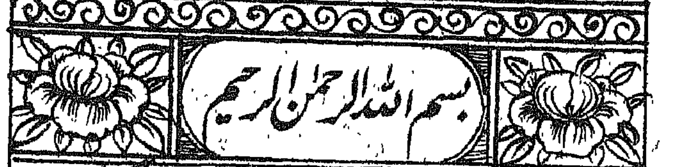
عروس صنائع مکین مکان و صنعت خلاق زمین و زمانست

گنجینه لآلی شاهوار معارف و حقائق خزینه جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی به



اولین کتاب از خمسه قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مطبوع جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم ‌ ‌ ‌ هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن ‌ ‌ ‌ نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان ‌ ‌ ‌ پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم ‌ ‌ ‌ مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار ‌ ‌ ‌ پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست · مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب · حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران · روز بر آرنده روزی خوران

اول و آخر بوجود و حیات · هست کن و نیست کن کاینات

اول او اول بی ابتداست · آخر او آخر بی انتهاست

مهره کش رشته یکتائی عقل · روشنی دیده بینائی عقل

داغ نه ناصیه داران پاک · تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها · عذر پذیرنده تقصیرها

با جبروتش که دو عالم کم است · اول ما آخر ما یکدم است

بود و نبود آنچه بلندست و پست · باشد و این نیز نباشد که هست

شحنه غوغای هراسندگان · چشمه تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکردند حل
گزارش علم چه دریافت این	تا با بینش ملک چه سحرست این
کن مکن هر چه درو بدگیست	پیش خداوندی او نیکیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست	نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آفرین	بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود	خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد	بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده	کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز	زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد	جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد	هفت قدم بر سر این خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه | زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد | چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست | پیه در و گردهٔ یاقوت بست

اضافت بیانیه ۱۲ — نیز اضافت بیانیه ۱۲

خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد

سرخ رنگ ۱۲

باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نحل زبان را رطب نوش داد | در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خواری بشست | حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را به کواکب سترد | جان صبا را به ریاحین سپرد

خون جهان و جگر گل گرفت	نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده غمخوارگی لب نشاند	زهره شب‌پیماگری شب نشاند
نافه شب از مشک فروشان اوست	ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست	سنگ سراپرده او بشکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش	ترک ادب بود ادب کردمش
سدره‌نشینان سوی او پر زدند	عرش‌روان نیز همین در زدند
گر سر چرخ است پر از طوق اوست	ور دل خاک است پر از ذوق اوست
دل که بسبحان نسبت پاکی کند	بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست	وز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار گران برگرفت

[illegible]

گرنه ز پشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود
نام تو بر خاتم جانها نگین	ذات جلال تو نبشته نگین
نام تو بر خاتمه دل رقم	حکم تو فرمان ده نون و القلم
ذات ترا هست بقای ابد	لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک به فرمان تو دارد سکون	قبه خضرا تو کنی بی ستون
عقد پرستش به تو گیرد نظام	جز تو اگر هست پرستش حرام
هر که نگویا به تو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست	مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را به فلک وانمای	عقد جهان را ز جهان برگشای
نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده	وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه پر نور کن	جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن	منبر نه پایه بهم در فکن
حقه مه بر گل این مهره زن	سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را (اضافت بیانیه ۱۲)	(باعتبار سیاهی زحل ۱۲) پر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این تخته گل بر تراش	قالب یک خشته فلک گو مباش
گرد شب از جبهه گردون بریز	جبهه هفت اختر گو بر مخیز (یعنی سرنگون باشش ۱۲)
تا کی ازین راه نو روزگار	پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برون کش برون	گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را	زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز	دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال | بار کش این همه زشتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند | بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما | روی شکایت نه کسی را ز ما

بی بدل است آنکه تو آویزیش | بی دیت است آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا | آن اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عزاسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما
وی با بد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن و خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

از پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می ببند برند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

یعنی قمری صاحب طوق ۱۲

این چه زبان وین چه سخن پروری است
گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین خم خورد

در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی‌کسی ما ببین

هر که پناهیم توئی بی‌نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در محبت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

تخته اول که الف نقش بست — بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال — دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت — تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجی است که در روزگار — پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد — ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شده است — خاتم او مهر محمد شده است

گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام — آنت بشیر آنت مبشر بنام

ای گویا زبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

چون الف او بهستی بعهد وفا | اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن‌تر پرگار کن | نکته پرگارترین سخن

کبر جهان گرچه بسی در نگرد | سر جهان هم بجهان بر نگرد

از سخن او ادب آوازه | وز نظر او فلک اندازه

عشقیان در حرمش پرنگی | عصمت از و یافته پرورگی

ترکش از دیده جنابت فشان | غرقش از انکه جنابت فشان

خاموشی او سخن دل‌فروز | دوستی او هنر عیب‌سوز

فتنه فرو گشتن از و ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر

بر همه سر خیل و سر خیر بود | قطب گران‌سایه سبک‌سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داغ خوانی نفس تنگ را	نقل ده خنگ شب آهنگ را
ورنه پی بازآمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
پرده فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در سواع	زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اعیار گران خواب گشت	کو سبک از خوابجهان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی نمک	خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده	قالبش از قلب سبکتر شده
گام بکام ارچه تحرک نمود	میل ملیلش به تبرک بود
چون دو جهان دیده برو داشتند	سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از آن پایه که سر پیش داشت	مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخرش افگند پست	غاشیه را بر کتف هر چه هست
ناف زمین کان شده او گوهرش	برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبرین	گاو فلک برده ز گاو زمین
او شده پیشکش آن سفر	از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه کز و سنبل تر ساخته	سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست	زهره شب سنج ترازو بدست

شب سنج است سنجیده شب چون زهره که خانه اش میزان است

ریخته نوش از دم سیسنبری	بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت	زهره ز شب غاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون او آب
تا به حمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز اینت بهار شگرف	گل شده سرو اینت بهار شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت	نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید	سقف ملائک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق	برق شده پویهٔ پای براق

کبک وشی آن باز کبوتر بهای / فاخته رو گشته ز فر همای

صدره سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از این پایه فیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند

هستی او در قدمش تاج بود / عرش بدان پایه که محتاج بود

چون ز همه حرف قلم در کشید / رایت عرشش علم برکشید

تا تن هستی دم جان میشمرد / خواجه جان راه به تن میسپرد

چون بنهٔ عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

دل بگهرخانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش / سر بخیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم درگرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت

گرد چو پرده رفت ز غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشن‌دلی / آمده در منزل بی‌منزلی

غیرت ازان پرده میانش گرفت / حیرت ازان گم‌شده عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول و سلام

پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت — دید بچشمیکه خیالی نداشت

مطلق ازانجا که پسندیدنیست — دید خدارا که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است — دیدنی و دیدنی دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست — کز عرض و جوهر ازان سوترست

هر که دران پرده نظرگاه یافت — از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن — جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر — بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل اندرش همنشین	رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکرخنده بیار استه	امت خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان پرور جانهای ما
دور سخن را به تمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز	خاص‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روز تاب	گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان دهن تنگ‌وش	تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نه خست	سنگ چرا گوهر او را شکست
آری ازانجا که دل سنگ بود	خستگی سود و ش آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گری	گر نشدی زنگ و لعل بهای
گر وجه سنگ ملامت گرش	گوهری از رگ نه در گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
شیم دیت بود مگر سنگ را	کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست	بالبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دهنش جان کنان	از پی دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ جفا خسته است	نام کرم کرد و بجود بر درست
از بن دندان شرف دندان گرفت	داد بشکرانه کرم آن گرفت
زانکه ز روی رشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صفت آورد گهر لشکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر با کرمش بنگرند	خار نهند از گل او بر خورند
باغ بیا از گل سخن خار چیست	رشته بیار از گهر دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاوس کم از زاغ گیر
طبع نظامی که چو تازه دمیست	بر گل او نغز نوا بلبلی است

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خامهٔ رحمت تویی	خامه سر نقطهٔ زحمت تویی
ره روان عربی را تو ماه	یاوکیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره ده نه	مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشاورند	رستی تنها نه به تنها خورند
از سر آن خوان که رطب خورده	از پی ما زله چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند	ز آب دهانت رطب خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو	سلسلهٔ شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده	صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار	پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چگویم که ز رضوان به است

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنهٔ جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / بلکه تو خود سایهٔ نور اللهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ز لیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسوفشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و دگشته ز تو دامنش / پر زر و سوده شده پیراهنش

در صدف صبح بدست صفا / غالیهٔ بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم افراخته

بوی کران عنبر لرزان دهی / گر بدهد عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت بهیست	عرش ز ایوان تو کرسی نهیست
عذر رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر در آن آفتاب
گر نه صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج ته خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا قصر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست	چنبر دولش رسن چاه تست
این مه و طرف گرد سپید و سیاه	راه ترا پیک زمیکان راه
عقل شفا جوی و طبیب تو یی	ماه سفر سازد و غریب تو یی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس / ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی به ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان / غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان / در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت گرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست ... قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین می‌کنند ... وز دگر اطراف کمین می‌کنند

با علیی در صف میدان فرست ... یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر راه یمانی درآر ... سر چو مه از برد یمانی برآر

باد و سه در بند کمربند باش ... کمزن این کم زده چند باش

با نصد و هفتاد و پنج الم خواب ... روز بلندست به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را ... تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو ... ما همه خفتیم تو بیدار شو

زافت این خانه آفت پذیر ... دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست ... با تو کسی را سر و اخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی ... جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست	تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسی بوی وفایی ببخش	ملک فریدون بگدایی ببخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بهترین پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویرانچه اشارت کند	از تو و آدم بعمارت کند
آنچه بدو خانه نو آیین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوح نه به از هر دو نی	مرسله یک گره از هر دو نی
آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار	توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در حمیش بوی تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی بازل ساختند (یعنی دل آدم علیه السلام)	در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد به پیش	تا برد آن گوی بچوگان خویش
بار گرفتش چو زپی خوشه رفت	گوی فرو ماند و فراگوشه رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید (یعنی مشتاق)	چشمه غلط کرد بطوفان رسید (یعنی فراموش کرد)
مهد براهیم چو راه اوفتاد	نیم ره آمد و شد جای اوفتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر و بم آهنگ داشت
یوسف از آن چاه عیاری ندید	خضر رسن و دلو نصابی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلوده نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت	دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست
محرم مسیحا نه بدین خانه بود	کو ز درون تهمتی خانه بود
همتو ملک طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان رسید	ختم شد این خطبه بدوران رسید
خیز و برین چرخ مداری بکن	گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ میدان تست	گوی زمین در خم چوگان تست
تا عدم گرد فنا بر نخاست	می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب حیاتت برد	یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان	مرهم سودای جگرخستگان

عقل بشرع تو زده پای چون	کشتی جان برده بساحل برون

قبله نه چرخ بکوی تو درست	عنبره شش روزه بموی تو در است

ملک چو موی تو همه درهم شود	گر سر موی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون جان تری	با سخن از مغز درون آن تری

زان نزد انگشت تو بر حرف پای	تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس	حرف تو بی زحمت انگشت بس

پشت و شکم گشته غبار درشت	پسته و خرما صدف و گوهرشت

پاک کف پست تو بصحرای عشق	برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا	خاک توام آب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست	روضه تو جان جهان منست

خاک تو خود روضهٔ جان منست	روضهٔ تو جان جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو جان پاک	خیزم چون باد و نشینم چو خاک
تا چو سر آن غالیه تر کنند	خاک مرا غالیه سر کنند

در بازبست کتاب بثنای ملک فخر الدین بهرامشاه

منکه درین دایرهٔ دیربند	چون گرهٔ نقطه شدم شهربند
دسترس پای گشایم نیست	سایه ولی فر همایم نیست
پای فرو رفته بدین چاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	وز سر زانو قدمی ساختم
گشته زبس روشنی روی من	آینهٔ دل سر زانوی من
منکه بدین آینه پرداختم	قطعه آینهٔ دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست — گرد جهان گشت برآورد جست

دید هم از آن پایه که در همت است — پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضه فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای — قطب سه بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است — آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست — بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است — خندش اگر همت اسمعیلی است

کمتر ازو گشت جهت هفت گاه — نقطه نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور — گور بود چهره بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری	نام ز دو هر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم	هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او نکت خلافت پذیر	روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود	محسن و مکرم تر ابنای جود
دور فلک دولت او اختر است	ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بماهی و در	چشمه آسوده و دریای پر
باکفش این چشمه سیماب ریز	کرده چو سیماب گریز اگریز
خنده زنان از کمرش زر ناب	بر کمر لعل کشش آفتاب
آفت این پنجره لاجورد	پنجه در روز دکه بد و پنجه کرد
گوش فلک را چو حسش بشکند	شیشه مه را لگدش بشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی	نیک سر انجام تر از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی بادا که همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیده عالم بتو
چرخ کمان پیشه ظفر ساز تست	نه فلکم آبستن یک ناز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
سرکه شب تیغ در انداخته است	با شفقت سپر انداخته است
چشمه تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش ببرد	گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید پیش	طبل تو پروانه خورشید کیش
شیر دلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم پیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه	از تو کمند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف	کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه به زیر فلک ازرق است	دست هر او تو بر او مطلق است
دست‌فشان هست ترا چند کس	دست‌نشین تو فرشته است بس
دور تو حاتم دوران نشست	باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک	ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می‌شود	زهر بیاد تو شکر می‌شود
می که فریدون نکند با تو نوش	رشتهٔ ضحاک آرد ز دوش
می خوری مطرب و قینات هست	غم چه خوری دولت باقیات هست
ملک خاطی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه به شمشیر صلابت پذیر	تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی	تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج	از ملکان چون نستانی خراج
دولت آن سر که بود پای تست	بخت وران کله در جای تست
هر که رسد پیش تو پایی کند	چند به دور تو همایی کند
عدل تو مصرف عنایت شده	ور تو شکایت بشکایت شده
در شکم خشت که زمین رست بیخ	خصم تو چون نعل شده چارمیخ
هفت فلک با گهرت حقه	هست بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش	به سرش افسانه شود افسرش
در همه فن جز به یک فن تویی	جان دو عالم به یکی تن تویی
گوش فلک را ادب آموز کن (ادب آموز ۱۲)	شمع سخن را نفس افروز کن (یعنی روشنی سخن به ذات تست ۱۲)
خلعت گردون به نظامی فرست	گوهر قبولی به نظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست	چون که سخن دان تو رسد لاغرست

پی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بین دریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبت نظم این کتاب بشرط خطاب

من که سراینده این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی می‌زنم | بر سر کوییت جرسی می‌زنم

عاریت کس نپذیرفته‌ام | آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

شعبده تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند ادب آموختم | پرده سحر سحری دوختم

مایه درویشی و شاهی در او | مخزن اسرار الهی در او

بر شکر او ننشسته مگس — نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند — خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه — هر دو مسجل بدو بهرامشاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین گهر از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه دران سکه سخن چون زرست — سکه زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من — بهتر از انست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن — دست نکرده است بر و دست کن

گر نکشی بیت بخو نوش باد | ورنه زیاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افگن قدری استخوان

کآخر لاف سگیت میزنم | دبدبه بندگیت میزنم

از نگه آنکه وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام

خدمتم آخر بوفای کشد | هم سر این رشته بجای کشد

گرچه بدین درگه رانندگان | روی نهادند ستانندگان

راه روانی که درین ره روند | گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند | او دگر است این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام | مرحله پیشترک رانده ام

تیغ ز الماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه بهی بر سرست | پای مرا هم سر بالاتر است

اوج بلندست درو می پرم / باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم / تا برسانی تو مرا چون رسم

بود چه سیم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گر چه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فرو دادن آن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه شمشیر بود / پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه ببام بلند

آب سخن بر در تو افشانده ام / زانکه شنیدم که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب

گشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روز است شب تو روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد

این سرت هست نیک اختری — بهتر باد آن سرت زین بهتری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت

پردهٔ اول چو برانداختند — جلوهٔ اول بسخن ساختند

تا سخن آوازهٔ دل در نداد — جان تن آزاد بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را بسخن باز کرد

خاطر اندیشه که پیوسته شد — در پر هر جان سخن بسته شد

نیست درین کهنهٔ نو خیز تر — موی شکافی ز سخن تیز تر

بی سخن آوازهٔ عالم نبود — اینهمه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست — ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار	این نخست این سخن اینجا بدار
آنچه روان تا بجهش خوانده اند	وان گران آنچه گرهش خوانده اند
گه بهوا آین علمش بر کشند	گه بنگارین قلمش بر کشند
از علم فتح نماینده تر	وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال	پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم	مرده اوییم و بدو زنده ایم
سر و دمان تا ابد رفتند	گرم روان آب و دیا رفتند
اوست درین گرده آبادتر	تازه تر از چرخ کهن زاده تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست	راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم	حرف ز باد است زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی	جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده‌اند	مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	هر دو به صراف خرد پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره به سر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست	زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بی‌خبرست از سخن	شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد	نام نظامی به سخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سرسری	هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود	نکته که سنجیده و موزون بود

نکته نگهدار و ببین چون بود	نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند	گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد	بخت وران به سخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران	باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست	سایهٔ از پرده پیغمبریست
پیش و پس قلب صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند	مغز همین دان دگران پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود	آن نه رطب پارهٔ از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل	فکرت خاییده بدندان فیل

چشمهٔ حکمت که سخندانی است / آب شده زین دو سه یکتایی است

آنکه درین پرده نواییش هست / خوشتر ازین حجره سراییش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون سخن سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید و قرش بسلام قدم / حلقهٔ صنعت بپای سر بهم

درخم این حلقه که جنبش کند / چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقهٔ زانو فراز / حلقه دهد گوش فلک را نیاز

گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون سخن گرم شود هر نفس / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جست / بر پدر طبع ندارد درست

چون تک اندیشه بگرمی رسد / تندرو چرخ به نرمی رسد

هرچه ازان نافه نشانت دهند / گر بستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و کلاه از مه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یکنفس از گرم روی کم نکرد

گر تک فکرت که روش کم نداشت / برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / بادبزن از بال شهر افکن ساخت

بی شکری کس مکن این کشته را / باز مده سر کش این رشته را

صفره انجیر شدی صفره دار / گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

منکه درین شیوه مصیب آمدم / هم بنظم ارزد که غریب آمدم

شعر من از صومعه بنیاد شد ... شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند ... خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل و غنچه مثالم هنوز ... منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را ... صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجودست ز نو تا کهن ... فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب ... سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز ... زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانی است ... لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد ... نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است ... جانور از سحر حلال من است

گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب
گفت زمین اسپر افکن برآب

گشت جهان از نفسش تنگ‌تر
وز سپرش معصفری رنگ‌تر

با سپر افکندن او لشکرش
تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره بدو در شکند
چونکه بغیبت همه خنجر کشند

طفل شب آهیخته چو پیرایه دست
زنگله روز فراپایش بست

از پی سودا شب آمد شتاب
ساخته معجون مفرح زناب

خاک شده باد مسیحای او
آب زده آتش سودای او

شربت و نخجیر بهم ساخته
خانه ز سودا شده پرداخته

ریخته رنجور رگی طشت خون
گشت ز سر تا قدم انقاس گون

رنگ و رونق شده بیرون نشین
گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سرِ عشّاق زی — بازپسی شب بشناخته شب بازپسی

گه قصبِ ماه گل‌آمیز کرد — گاه دفِ زهره دم‌انگیز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبلِ آن روضه که باغی نداشت

خونِ جگر با سخن آمیختم — آتش از آبِ جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت — بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتفِ خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد

آب چنین آتشِ پاکت چراست — باد چنین گشتنِ خاکت چراست

خاکِ تب آرنده بتابوت بخش — آتشِ تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نباید نشست — بر درِ دل زیر گرانجیست هست

در خمِ این خم که کبودی خوش است — قصهٔ دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زبان چون قلم	راه تو دل داند و دل آشناست
عرش چنانی که ز تن رسته اند	شهپر جبریل بدو بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند	قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض آلودنی اند	کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو	نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
دیده که آئینهٔ هر ناکس است	آتش و آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست	منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود	خرج سفرهاش مبالغ شود
بار کنون بایدت افسونگران	در سر چهل سالگی اکنون بجان
دست تو از زر میان چاره جوی	این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که نه نوعی غم است | یاری یاران بند محکم است

چون نفسی تازه شود باد و کس | نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشترین صبح بخواری رسد | گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو بر هیچ کار | یار طلب کن که بر آید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگری هیچ به از یار نیست

هست نیاری همه را ناگزیر | خاصه نیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند | خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب گرم برزیشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است / اکدش جانی و جسمانی است

نور ادیمست ز سهیل وی است / صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش درین حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ چشم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست بر آوردم ازان دستبند / راه زنان عاجز و من زورمند

یک تک ازان راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده در نیم شب

بر در مقصوره روحانیم	گوی شده قامت چوگانیم
گوی بر پشت آمده چوگان من	دامن گل گشت گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده	صد یکی و دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر	غرقم از انکسیم تلخ تر
رو بگذران در بتوانم گذشت	پای درون نی و سر باز گشت
چون که دران نقب پایانم گرفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت
بر در محرم این ورشم	سر ز برای تو ز تن بر کشم
حلقه زدم گفت درین وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش روان پرده بر انداختند	پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاصه ترین سرای	بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم | گفت درون آی چو درون شدم
بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در | هفت حکایت به یک افسانه در
ملکی از آن پیشتر کافلاک رست | دولت از آن خاک که آن خاک رست
در نفس آباد دم نیم سوز | صدر نشین گشته شه نیم روز
شرح سواری او پیش پای او | لعل قبای ظفر اندیش او
تیغ جوانی یزکی در شکار | زیر تر او سپهی زر و خوار
قصد کمین کرده کمند افگنی | سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراگنده و دل جمع بود
من به قناعت شده مهمان دل | جان به نوا داده به سلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی زبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکان را تو جگر میدهی	گنج زر و زر گهر میدهی
سایه ام از سرو توانا تر است	پایم ازان پایه ببالا تر است
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم	با تو نشستم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازین خواجه ریاضت پذیر
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پرورش دل صفت آن باز گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد	از گره نه فلکم باز کرد

یعنی از کثرت شرم سر افکنده شدم و در گوش حلقهٔ بندگی کشیدم ۱۲ یعنی انجا که [illegible]

گرچه گره در گره شد هر جای — بر نگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجائی رسید — کان گره از رشته نشد ناپدید

خواجه مع القصه که در بند ماست — گرچه خطا نیست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان نیست — ورنه چرا در غم جان نیست

گرچه بسی ساز ندارد ز من — شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی اعلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر بخط نیست هرد — صحبت خاکی نه غنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند — چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت	تا بگریبان گل آسوده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک	جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد	گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم	گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب	میشدم ایدون که شوم کامیاب
تا علم عشق بجائی رسید	کز طرفی بوی وفائی رسید
نکتهٔ تازی بزبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد بزمین تخت عماریم را	تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن	ورنه فرود آرمت از خویشتن
منکه بران آب چه کشتی شدم	ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم	تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب | خضر چو خضر آتشش نادیده بخواب

خواب گهی بود چمن زار او | خواب کنان نرگس بیمار او

دایرهٔ خط سپهرش مقام | غالیه بوی شبتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای | خار کشان دامن گل زیر پای

آهوی روباه دوان مرغزار | نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود | بر سر سنبلش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر سپست | آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه گر از حجله گلها نهال | گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری سوریش مرکب شده | مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بنینده چو نرگس نماش | سوزن آبی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان	داده صبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را از آه
باد نویسنده بدست امید	قصه گل بر ورق مشک بید
گه بسلام سمن آمد بهار	گه بسپاس آمده گل نزد خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده	ماه سپر از برج ثریا زده
لاله به آتش گه از آمده	چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای	طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد	پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته	در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لب آفتاب	زنن شده ریگ تسبیح آب

نسترن از بوسه سنبل بزخم	از مژه غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری تهی از تیر خار	گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید به لرزه تنش	مجمر لاله شده دود افگنش
خواست پریدن چمن از چابکی	خواست چکیدن سمن از تازگی
نی شکر خنده برون آمده	زرده گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود	از نفسش باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان	آمده نارنج پرست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته	سبزه همه دشت به پیراسته
هر گره از رشته آن سبزخوان	جان زمین بود و دل آسمان
از قدم خضر نگر یاد داد	گفت زمین را که سرت سبز باد
با ملک آنجا گذر آورده بود	سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور ❊ تا بر دار از چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته ❊ شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید ❊ ناله داودی ازان بر کشید

چنگل دراج بخون تذرو ❊ سلسله آویخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ ❊ فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش ❊ سر دیش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم ❊ ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته ❊ از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمائل پرست ❊ سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام ❊ پرده ز شب تاخته گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن ❊ چاه کنان در زنخ یاسمن

زر و قصب خاک بر سیم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بان آب دولا ساخته	هر چه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی را بصبا داده شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آواز تر	گل بر نظامی شکر انداز تر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی بر گرفت	خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده	بر گل و شکر نفس افکنده

قصه از ماه قصب دوخته	خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره یافته	تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد	هر که درو دید نمک ریز شد
طوطی باغ از شکرش شرمسار	چون شکر طوطی نخش طوقدار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش	غبغب سیمین چو ترنجی کش
مست نوازی چو گل بوستان (یعنی عاشق نواز ۱۲)	توبه فریبی چو مل دوستان (یعنی شکننده توبه ۱۲)
لب شکری دار طبرخون بدست	مغز طبرزد ز طبرخون شکست
شرم رخ گلی سبزتر از نیشکر	خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود	غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه (یعنی در غم عشق ۱۲)	جمله تن خال شده روی ماه (یعنی سیاه شد ۱۲)
زان بنه دل که بغم سنگ داشت	راه چو میدان دهن تنگ داشت

جمع ز خورشید جگر سوزتر | لعل من مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جگر خواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب شکن خنده و شکر خوری | رخ بدعا غمزه با فسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بوالعجبی کرد بساطی کشید

گشته صورت ز میانم گشاد | طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من برگذشت | آب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل غریبست گر آباد دید | نقره آن کار بآتش کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود | چاره گری زده هم می بود

ای چمن تازه صبحت از داغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظرتاب او	باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه ز خشش دگیتی خاص بود	آینهٔ سورهٔ اخلاص بود
بسکه سحر هم پی سبز از نوشت یعنی القدر ۱۲	تا سر این رشته بیامد بدست یعنی حق کرد ۱۲
این سفر از راه یقین رفته ام	راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه زینهار	کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس یعنی بآن آرزو که جنسی بدست آرد ۱۲	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس یعنی در کلام آمد ۱۲
یافت شبی چون سحر آراسته	خواسته‌ها را بدعا خواسته آرزوها ۱۲
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خون عسس ریخته	بر شکرش نرگس ریخته

اضافت بیانی یا لامیه ۱۲

پرده شناسان نوادر شگرف | پرده نشینان نوادر شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم | نعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت | آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز | عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه برنگ آب شکر می‌فشاند | شمع بدستارچه زر می‌فشاند
از پی نقل آن صنم نوش خیز | چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته‌ساز | زهره و مریخ بهم عشق‌باز
وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده
نیفهٔ روباه پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده زنجیرگیر
یار گریبان‌کش و دامن‌کشان | آستین از رقص جواهرفشان
شمع چو ساقی قدح می‌پرست | طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه بر انداخته | شمع شبگرانه سر انداخته

پرده گیتی زهره دران پرده چست | زخمه شکسته بادای درست

خواب ربا بینده و داغ از دماغ | نور ستاننده چو چراغ از چراغ

نزل فرستنده زبان تا زبان | دل به دل و تن به تن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند | رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست | هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از تاب زن | بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه | پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پرده بیگانگان | زلف پری حلقه دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری | تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان | همچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشته	خار بنوک غمزه بر داشته
میوهٔ دل نیشکر خندشان	گلبن جان نارون قدشان
خنده‌قه از شکر و بادام تنگ	سبز خط از پسته عناب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال	بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خال چنان	گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت	دل بزیارت گری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خار یار	حیله گره گیرتر از کار مار
شست کرشمه چو کمان باز شد	تیر نینداخته در کار شد
باد مسیح از نفس گل دمید	آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر دوش داشت	مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت	گل بحجابت شکر در گریخت

یعنی غذای مقوی دل ۱۲

یعنی در سیاهی خط ۱۲

یعنی زیر ابرو و غمزه ۱۲

۳ یعنی آب حیات بود که از دهن گل برآمد

هر نظری جان جهانی شده	هر قره بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید	مشک فشان بر ورق شنبلید
غبغب سیمین که کمر بست از آب	قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف بها سیم و رخ آتشگرش	چشم سماعیل و قره خنجرش
آتش از آن دسته ریحان شده	خنجر از این نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افگندگی	لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بر رخ بر گل و نسرین شده	خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده کوی گریبان حور	خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان	شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه بشادی که دهان خسته بود	چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد	جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل دران دایره سرمست ماند	عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود	طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسی زیر نوآهنگ داشت	فتنه سر زیر و آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز	قصه محمود بگوش ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده	در دغزالان غزلخوان شده

ثمره خلوت سوم

عمر بران وحشی ازل یافته	انچه شده باز بدل یافته
تنگ دل از خنده ترکان شکر	سرمه بر از چشم غزالان نظر
دیده دران سجده تحیات خوان	گوش دران نامه تحیت رسان
ترک قصب پوش من انجا چو ماه	کرده دلم را چو قصب زخم گاه
مه که بشب دست بر افشانده بود	از شب تا روز در و مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی / جان بزمین بوس برابر شدی

شمع ز نورش شره پر انگشت داشت / چشم چراغ آبله از رشک داشت

هستی کو ز جفا بر گرفت / دل به تبرک بوفا بر گرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب / گه شده او گاذر و من آفتاب

شیفته و شیفته خویش بود / زلعلی از من وده از خویش بود

زان رطب آنشب که بری داشتم / بی خبرم گر خبری داشتم

دل به تمنا که چه بودی گر روز / گر شب ما زان شدی پرده سوز

امشب اگر خفت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چون آفتاب / چو بیم بسیار و به بینم بخواب

جز بچنان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرده شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم	بو که شبی چارهٔ آن شب کنم
روز سپید آن نه شب داج بود	بود شب اما شب معراج بود
هر چه بصد عمر کسی یافته	در نفسی هم‌نفسی یافته
ماه که بر لعل فلک کان کند	در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش ندمت است	هم تمنای جهان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر	تیغ زبان صبح درآمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من	آب روان کرد بایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان	جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید بست	چون من و توحید سبو را شکست
جرم ستاره زده بر سیم ناب	زر طلا بر ورق آفتاب
صبح گران چیست سبک خیز شد	دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر تشنهٔ او ساختم

ساقی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر اینست مکافات من

پیشتر زین که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود — نیست چنان شد که تو گوئی نبود

میش در آن زن که ز تو نوش خورد — پشم در آن کش که تر انبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من ننگریست — چون شفق از شفقت خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهٔ خورشید فرو از نمم

با همه زهره فلک امید داد — بار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین صدر روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طربهای تو
سنگ ازان شب صفتی کرده ام	آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهائی است	شمع در و گوهر بینائی است
عود و گلابی که در و بسته شد	ناله و اشکی ز دل خسته شد
دل همه خوبی که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده زنگی نورد	کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخت است	خوشتر ازان شمع نظر دوخت است
گوش کزان شمع بداغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در خلقت آدم علیه السلام و اوصاف انحضرت صلی الله علیه وسلم

اوّل کشش عشق پرستی نبود	در عدم آوازه هستی نبود

اول

مقبلی از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمده و در باز کرد
بار پسین طفل پریزادگان	پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خمر طینت شرف خاک اوست
آن گهر هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نقش افلاکیان	نوخط فردانیهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان را نگار	ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن زد و گهواره برانگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سرحد خدمت شده باز راو	لنگری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه کز مغز زبان	پیر چهل ساله از و درس خوان

خوب خط عشق بهشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نور هی از آن دیده که بیناتر است — مرغی از آن شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه را آمده سر بر زمین

وان یکی دانه ز راه کرم — حلّه برانداخته و حلیه هم

آمده در دام چنان دانه — کمتر از اندازهٔ شکرانه

زان بدنها ما بوجود آمده — جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دیده — سهو شده سجدهٔ شوریده

گشت گل افشان ز می اهل باغ — بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی — در ازش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار که پای نداشت — بی زری سنگ نوای نداشت

زار زوی ما که شده نو برو — گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته	چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای نداشت	در زمی سنگ نوای نداشت
تا فکنندند زهت از امید	تا شکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه	تافت از آن دانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آستانش	در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم آن تا همرهش	گرد برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد	یکدلی گندمش از راه برد
گندم غمت از جگر افسردگیست	خوردن آن مایه دل مردگیست
ای تو سر رشته جان گم شده	دام تو از دانه گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد	گر سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین می شکند شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب

۸۱

نیک‌دلی پیرو شیطان مباش	شیر اسیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست	تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید	کادم ازان عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد	مفلس این مزرعه خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد	خویشتن افگنده این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را	زود براندیپ سراپرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت	بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل خم آسمان	نیل گری کرد بهندوستان
چون کف تو از نیل فلک شسته شد	نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه	زلف خطا برزده زیر کلاه
چون قلمش از توبه لطافت گرفت	ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت
وقفی ازان مزرعه بر باغ نوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد
جمله درین حجره کشش در نهاد

بر خور ازین مایه که سودش تراست
کشتن او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است
رنج خر از رحمت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند
نام زد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار
تا نشوی تنگ بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان
کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری مثل شیر نیست
گرچه دلت هست اثر نیست

شیر توان بست بنقش سرای
لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت
خاکی جز خاک نمی زیبدت

طالع کار تست بزبونی ور است
دل بکی غم بفزونی ور است

ور نه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهر بند

دایره گرد از میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تگی شیوهٔ آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیده تو سوی تست

گرچه پرستنده هر خود شوی / از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکان در کشی

ظلم رها کن بوفا درگریز — خلق چه باشد بخدا درگریز

نیکی او بین و بد و کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس — فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید بخوبی صواب — صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد — در شب آن روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات — در نگریدم همه کائنات

تا ز من امروز بدایت کراست — یا بسخن چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود — هیچ کسی را بکرم ظن نبود

لرزه برافتاد بمن بر چو بید — روی خجل گشتم و دل ناامید

طرح نظر قاب و در انداختم — تکیه بر آمرزش حق ساختم

گامی من مسکین تو در شمار — از بخیلان در گذر و در گذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام — رد مکنم کز همه برگشته‌ام

یا ادب من به شماری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید زیاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم راسخنم در گرفت — بار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای باد سنج — کیل نیافت ترازوی رنج

کیل بر این سال مهمت بود گیر — این همه وین سال به بیهوده گیر

ماند ترازوی تو بی سنگ و در — کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ ز مین سنگ ترازو بکن — مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یکدم است آنکه بدو بنده — یک نفس است آنکه بدو زنده

هر چه درین پرده نشانی بده	خود ستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بجای	گردنت آزاد و میانت تهی
دام یتیمان نشود دو منت	بار کش پیرزنان گردنت
باز بل این فرش کهن بوده را	طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران رای تو	وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب	ور گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند	در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست	نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار و گیای تو راست ... سینه کشی سینه گشای تو راست

دور تو زین دایره بیرون تر است ... از دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار از پی آن شد سحر ... تا تو رخ خویش به بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست ... طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گل عیسی جان هم توئی ... چون تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که پر آتش است ... روی تو می بیند از آن دلخوش است

هر که شود کاسته چون شمع تو ... خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که ز کس کم نئی ... غصه مخور بنده عالم نئی

با همه چون خاک زمین پست باش ... وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخته ... گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بر نه و خورسندی ... نیست جدا گانه خداوندی

گوهر دین و دیانت کجاست	ما بکجاییم و امانت کجاست
دل بخدا بر نه و بیغم بزی	از بد و از نیک مسلم بزی
آن دل کز دین اثریش داده اند	زان سوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا بدست	تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا نتوانی خرید	گوش مکن دیو نباید شنید
میرو و از جوهر این کهربا	هرجو سنگی بمنی کیمیا
سنگ بینداز و گهر می‌ستان	خاک زمین میده و زر می‌ستان
آنکه ترا توشه ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازان مایه ستانی نیست	سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند	دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشی است	رستن این قوم همین بیشی است

شحنه و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شحنه و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست | جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب خود | کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری | عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرینه شد این گوی زرد | چون زر خالص پی لعبت مگرد
هر چه درین پرده نه هیچی است | بازی این لعبت زرنیخی است
باد در و دم چه پسیج از دماغ | باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسی گرای	تا پر عیسی ست برونید پای
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت	از سر انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن	ملک بانصاف توان داشتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد	وانچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن	کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور بس	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه دران ناحیهٔ صید یاب	دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر   وز دل شان قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند   چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار   گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نز پی رامشگریست   خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد   شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما   نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین درگذر   جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار   زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت   کاه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست   حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید   گفت ستم بین که بمرغان رسید

چو نگرستم خاکیان
چند نشیند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم انچه نیاید بکار

منکه ستم را بزر اندوده اند
میکنم آنها که نفرسوده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد
یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوای فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت زمن این گفتگو ‌‌ ‌ باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل ‌ سنگدلم چون نشوم تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم ‌ کاین خجلی را بقیامت برم

بار غمست این چه مرا بارگیست ‌ چاره من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد ‌ سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و لایت که هست ‌ عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در آن باره چنان گرم گشت ‌ کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید ‌ بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه ظلم برگرفت ‌ راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم درنوشت ‌ تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای ‌ او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عملی ساز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است / طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن است از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شدی / کار نظامی به فلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حادثات و اختلال امور دنیا

یک نفس ای خواجه دامن‌کشان / آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجوره باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذرا نشست / بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت / از سر مویش سر مویی نگشت

ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چرائیم که زو زاده‌ایم

خاک همان خصم قوی گردن است / چرخ همان ظالم گردن‌زن است

سام که سیمرغ بپر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین قرص دورنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا درند / کاهی خنک آنانکه بدریا درند

آنکه بدریا در بسختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نزید / هر تر و بر خشک مسلّم نزید

فرض شد این قافله بیرون شتن / زین نمط بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و در مانده است

راه روی را که امان میدهند	در عدم از دور نشان میدهند
ملک تو را کن که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه بسر می بری	بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ	نه ز پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبه عاقلی	غافلی بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید	دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست	غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش	گر ننویسی قلمی می تراش
سر مکش از خدمت صاحبدلان	دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند	غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار	آیدش از صحبت نیکان بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز هنر نامردمی / پر حذر ست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را ز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که ازان برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان / آب جگر خوردهٔ دل خستگان

ریگ تو بی آبحیات از کجا / بادیه فیض فرات از کجا

ریگ زده ناله که خون خورده ام / ریگ مریزید نه خون کرده ام

بر سر خوانی که نمک ریختیم
با جگری چند برآمیختیم

تا چو همه آغوش عبیران شویم
محرم دستینه حوران شویم

حلقه چو بر حلقه پرستش کنند
مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که ویش تاره گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

خانه ز هستی خله پرداخته
در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه
رسته ز هر دانه او خوشه

(یعنی روئیده)

پرده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیر فرد
کین قدرت بود ببایست خورد

وام نه دانه فشانی مکن | باچو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری جوی دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم | زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز | تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بد و گفت مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا | تا رسد این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بجو دم میدهد | دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه با نبازی شیطان مکار | تا ز یکی هفت صد آید ببار

دانه تا کشته بماند نخست | تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند — جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری — محرم دولت نبود هر سری

بحر بصد رود شد آرام گیر — جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد — مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ — کز قدری بار نیاید بتنگ

هر نفسی حوصله ناز نیست — هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که ز خامی بود — نازکشی کار نظامی بود

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی — شغل تو بیغوله بیگانگی

غره به ملکی و وفائیش نیست — زنده بعمری که بقائیش نیست

چرخ نه محض نکوئی پسند — نیک در اندیش ز چرخ بلند

پی سپر جرعهٔ می خوارگان — دست خوش بازی بیکارگان

مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست — چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با نامن آن هفت مرد — بنگر تا گیسوی خود را چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی — کمزن کمزن که کم از یکزنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوبتر از داد نیست

غازه شد این آب نه در جوی تست — نقش شد این خال نه بر روی تست

جز گهر نیک نباید نمود — سود توان کرد بدین مایه سود

نیست سبکسار که ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین پیشتر — تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس / نیم‌شب از تیر تظلم بترس

همت از انجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلودهٔ آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی‌غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی‌اند / در رهٔ کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداری است / شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم توکم دیده‌ام / از تو همه سال ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد
مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیمشبی کوژپشت
بر سر کوی تو فلان را کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمست که خود خون کند
عربده با پیرزنی چون کند

طبل فرمان و عمل و لایت برند
پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست
ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود در روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت
وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پلهٔ پیرزنان دم مزن / شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش بر دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو نه‌ای آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

مه دل تو قندیل شب افروز تست	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	وین سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان	تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه	غافلی از گوشه بی توشه
فتح جهان را تو کلید آمدی	نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	گرد گران ریش تو مرهم کنی
بجای آن هستی ۱۲	یعنی سرمایه ریش ۱۲
رسم ضعیفان بتو نازش بود	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازه انفاس دار	گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است	در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند	آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزونگری	بر دل خونابه شده خونگری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و ضعف پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید ❊ خاک بباد آب باتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب ❊ کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیری است ❊ حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود ❊ کان نمکش نیست که زین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای ❊ آبله شد دست و ورم کرد پای

با تو زمین را سر بخشایش است ❊ پای فرو کش که خوش آسایش است

نیست درین پای وآلودگی ❊ خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت ❊ لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی سپید از حبش یا طراز ❊ زنگی و ترک آمده در ترکتاز

یعنی ظاهر بری تو ۱۲ — یعنی گویا زنگی و ترک در مقابله آمده اند ۱۲

پیر دو موی که شب و روز تست — روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود — خود نه شوی پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد — آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است — موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکوئی کراست — نیست مرا یارب کوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغست دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود — گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است — پیری تلخ است و جوانی خوش است

شاید باغست و درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

یعنی موجب آرایش باغ است ۱۲

شاخ ترا از بهر گل نوبرست	هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه سر بود	سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسپ	شب شده اینک سحر آمد مخسپ
آتش طبع تو چو کافور خورد	مشک ترا طبع تو کافور خورد
تا چو عروسان درخت از لباس	گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه	برف سپید آرد و ابر سیاه
رنگ خورست این کرهٔ لاجورد	عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
گازری از رنگرزی دور نیست	کلبهٔ خورشید مسیحایی است
گازر کاری صفت آب شد	رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
چون شب و چون روز دورنگی مدار	صورت رومی دل زنگی مدار
چونکه هوا را جوهی از رنگ نیست	جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا چو این رومی و زنگی تراست / داغ ظلومی و جهولی تراست

در کمر کوه ز خوبی دو رنگ / پشت دریدست میان پلنگ

داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جنبش و سردی و هیچ

آنخور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه سال بچنگ

تا شکمی نان و دهی آب هست / کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش ننشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو

به که خوری چون خر عیسی گیا / زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و خم باد گرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمه زندانیان / بی نمکست آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربه خوانی چراست

از پی مشتی جو و گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای

نان بخور خوش ز سینه خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور
خاک نه و زخم دلیلان بخور

به که بکاری بکنی دست خویش
تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی همه خاری ز نان
تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد از خشت سپر ساختند

هر که جز از خشت نقابش نبود
گرچه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کار و بار
کار فرا گشت و درا فزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد
خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افگندگیست | کارگل این پیشهٔ خربندگیست

خیز و فرو زن بر سپر خاک تیغ | گر تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فکن | خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی | در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار

پیر پدر گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست خوش کس نیم از بهر گنج | دست کشی به کنم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن | گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از سرش

چند نظامی در دنیا زنی	خیز و در دین زن اگر میزنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست	ورنه بر او این همه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز	تا چه برون آید ازین پرده راز
از پس این پرده زنگارگون	غارتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته	بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرگار نیست	کز خط این دایره برکار نیست
این دو سه مرکب که برین کرده اند	از پی ما دست گرین کرده اند
پیشتر از جنبش این تارگان	نو سفران کهن آوارگان
پایگه عشق نه ما کرده ایم	دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند	هر دو بفتراک تو بربسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه‌ای	مرغ زمین راز تو به دانه‌ای
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش	بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحای تست	زیر تو پرواز و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا	تا قفس خویش بدو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد	در پر خویشت بکفایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک	لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی	مخزن اسرار الهی شوی
	در انحالت ۱۲
سهل شوی بر قدم انبیا	اهل شوی بر حرم انبیا
	مسند او را ۱۲ بر مقام ۱۲
راه دو عالم که دو منزل شده است	نیم ره یک نفس دل شده است
یعنی جسم و نفس ۱۲	یعنی یکدم دل ۱۲
آنکه اساس تو برین گل نهاد	کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر	گرد گلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست | رنگرز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشت گل است | هم دل و هم دل که سخن بر دل است

بنده دل باش که سلطان شوی | خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل میطلبی نیفه وار | نافه صفت تن بدرشتی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست | حکم بر ابریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است | رقش ازان نافه و دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر | گرد در پرکنده چو پشت حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز | گر گهری با صدف تنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار غنا پیش شب قیرگون | هرچه غنا پیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید | بیشتر از اهل غنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست	هر چه ترا عافیت آرد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است	تلخی می مایه شیرینی است
مهر و شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش
خار بسی از در ها گنج رست	خار نی راحت از رنج رست
رنج ز فریادرسی رحمت است	در عقب رنج بسی رحمت است
چرخ نه بندد گرهی بر سرت	تا نگشاید گره دیگرت
در سفری کان ره آزادی است	شحنه غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین	بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون یوز تفت	سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ در از گردنش	گور ز دندان گوزن افکنش

در سفر هند مونس و یار آمده ‌‌ ‌ چند شبارو ز بکار آمده

بود دل عصر فروزش بدو ‌ ‌ پاس شب و روزی روزش بدو

گشت گم آن غیر سگ از شیرمرد ‌ ‌ مرد بران درد جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانجی قضاست ‌ ‌ پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت ‌ ‌ هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه باو بود کرد ‌ ‌ هرکه در صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد زدور ‌ ‌ گفت صبوری بکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری سگ نماند ‌ ‌ باد بقای تو دران سگ نماند

دیده پیش تو بنخچیر شد ‌ ‌ تیز تگی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد ‌ ‌ تا دو جهت بس بود ای شیرمرد

خیز و کبابی بدل خویش ده ‌ ‌ مغز تو خور پوست بدرویش ده

چربی خورش بود ترا بیش ازین	روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما	رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از وین چه وفاداری است	غم نخوری این چه جگرخواری است
صید گرش گفت شب آبستن است	این غم یک روزه برای من است
شاد بدانم که درین دیر تنگ	شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه پیری و همه بندگی	هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک به گشتن درند	راحت و محنت نگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمی است	کامدن غم سبب خرمی است
ان مع العسر چو یسر اقتضاست	شاد بر آنم که کلام خداست
گرگ در احوال یوسف چه دید	گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه بندش زمن ای حیله ساز	با چو تو صیدش من آرند باز

او به سخن در که به آمد غبار	گفت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت	نیفه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم	روبه داند که دلیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد	گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش به ارادت کشد	خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی بهر جا صلی	نیست مبارک تر ازین مهر لبی
پای بگفتار یقین سر شود	سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار	گرد ز دریا و نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت	بر کرم الرزق علی الله نوشت
پیشه خوان و مگس کس نشد	هر چه به پیش آیدش از بس نشد
روزی تو باز نگردد ز در	کار خدا کن غم روزی مخور

ور

بر در او شو که ازینها به است | روزی ازو خواه که روزی ده است

از من و تو هر که برین بر گذشت | هیچ کسی بی غرضی نگذشت

عمر چو یک روزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد

اهل یقین طایفه دیگر اند | ما همه پاییم گر ایشان سر اند

چون سر سجاده بر آب افگنند | زنگ عمل در می ناب افگنند

صورت ما را که عمل ساختند | قسمت روزی به ازل ساختند

روزی از انجات فرستاده اند | آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین است جهد | روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون بیش ز قسمت نبود | بیش طلب کردن حاجت نبود

تا نشوی از جمله عالم عزیز | جهد تو می باید و توفیق نیز

چند نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بخیر پیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین	تا نگذشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی	برتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پرورده	شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نقش نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
بر که ضعیفی تو دران مرغزار	گاه وی فربه نه و وقت کار
جانورانی که علم تو اند	مرغ علف خواره دام تو اند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه	بر سر کاریست درین کارگاه
چند که حشو است بافسانه در	بلبل گنجست بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیت هست	در خور تن قیمت جانیت هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند	چون تو همه گوهری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شمار	رنج بقدر دهش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند	در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه	پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار	تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوری است	وان تو این پرده زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت	در دهن این تنه عنکبوت
پرده گیانی که جهان داشتند	راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وحشت مکن | هرچه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست | بر سرت این پرده ببازی نبست

دست بغزا این پرده بجای مزن | خارج ازین پرده نوای مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش | خلوتی پرده اسرار باش

جسم ترا پاک تر از جان کنی | چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست | یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار | زر طبیعت بریاضت گذار

تا زریاضت بمقامی رسی | کت بکسی در شود از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود | سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد	قصه آهنگر و عطار شد
کاین ز تپش آبله رویت کند	وان ز نفس غالیه مویت کند
در هنر طبع نجات از کسیت	در قفس و هر حیات اندکیست
هر چه خلاف آمد عادت بود	قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست	ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست	سگ نفس بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو	بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بجماعت گریز	با زره از نفس بکش تیغ تیز
آتش دوزخ که جهان طالبست	دوری ازین شحنه تو طالب است
هست حقیقت نظر مقبلان	هر سه پناهنده روشن دلان

حکایت فریدون و شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون	رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار	آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری	چشم و سری نیز شفاعتگری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان جمشید	کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش بر او چون جگرش گرم شد	پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان پایه از او در گذشت	رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن که پیت کجاست	گفت برخش آن تگ و پیت کجاست
هر دو درین پاره نه بس پاره‌اند	خردهٔ آن خورد گیا خواره‌اند
تیر زبان شد بکمی مرزبان	هست نظرگاه تو این مرزبان
در کف درع تو جولان زند	بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران / بر دف او خبر کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مرد بست / خدمت کردن شرف او بست

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری می کشد / در ره خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته / از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود | کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک بساری نبود | در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ تاخیر بسر نامده | تعبیه‌ئی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش پسی نداشت | جان و دل آمیزش هستی نداشت
کشمکش چرخ در عضا هنوز | کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش | قطره افگند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک نیلگون
ز آب روان گرد برانگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آنکس که جهان بی تو بود | نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
تا تو درین ره ننهادی قدم | لشکری داشت وجود از عدم

چشم فلک فارغ ازین جستجوی	گوش زمین رسته ازین گفتگوی
باغ جهان رحمت خاری نداشت	خاک ره آسیب غباری نداشت
فارغ از آبستنیت روز و شب	نامیه غنی و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود	از کمر راس و ذنب رسته بود
ماه سیه رو نشدی بر زمین	طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت	شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان	تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت	گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب برست	کوکبه صد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری	تا تو نگردیش تعرف گری
روی جهان کائینه پاک شد	از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بهر دو شام	صادق و کاذب تو نهادی نام
	یعنی صبح صادق و کاذب تو نام نهادی ۱۲
خاک زدی در دهن آسمان	گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان گفته اند	می شنونیش این زبان گفته اند
الانسان ثمرة الارواح	زبان از زبان
تاج تو مخصوص که از سر به است	جل ز سگ تو به از حریره است
لاف بسی شد که درین لافگاه	بر تو جهانی بجهی خاک راه
خود تو کف خاک بجانی دهی	یک جو گل را بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج	جای تو هم زیر زمین چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است	سرو با این فندق سنجابی است
تاب چو فندق نکند خانه تنگ	بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و فندق جدا است	این دله بیه پلنگ اژدها است
گر نه به دست درازی مکن	بکذار ده دله بازی مکن

شیر سپید است درین ره لعاب | سرخ چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد

شیر همان کاب فلک خورده | آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش

قطعه

یوسف تو تا ز بر چاه بود | مصر الهیش نظرگاه بود

یعنی بالای ۱۲ — یعنی نفس ناطقهٔ تو ۱۲ — یعنی چاه تن ۱۲ — یعنی طالب سلطنت مصر الهی بوده است ۱۲

زرد رخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی

نیلی رنگ ۱۲ — یعنی چاه تن ۱۲

این همه صفرای تو بار وی زرد | سرکه ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صدساله بود | سرکه صدساله در ابرو چه سود

خون تو بریزند درین هفت خوان | آب مریز از پی این گرده نان

آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را به لگد میزنی

می تگ و می تاز که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جایگیر | خوش خور و خوش نوش خوش آرام گیر

هم تو به سختی جفا کرده اند | زان رسنت سست رها کرده اند

کنده شده پای و میان گشته کوز | سوخته روغن خویشی هنوز

یعنی بسبب فربهی پای تو کنده شده ۱۲ — یعنی در چربی خود سوختی ۱۲

لاجرم اینجا دست غله مطبخی | روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان | چند منی از دو سه من استخوان

گر بخورش دیر کسی زیستی | هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند | تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از قسمه بود ناشکیب | بگذر ازین آبله زیرک فریب

۱۳۲

ترسم ازین فتنه که پشتت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضراند	رنگ پذیرنده یک دیگراند

حکایت بقال و روباه با طرار

میوه فروشی که بمن جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم او بر سر ره داشتی	کلبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبش نمیکرد سود
دیده بهم در چو شتابش گرفت	خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب در و آمد و سر در کشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	پاسرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است	وقت تبرک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در ترک مؤونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر — وز علم صبح سبک سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی بغم — خیز که برپای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند — نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین بنه نوتر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین — خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که هر دانه صفی میکشد — از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر گور نیست — کمتر ازین کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد — انده گرمابه و بستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعت اند — صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست (اراده دلی ۱۲ — انجام اندیش ۱۲) / بینش کس تا نفسی بیش نیست

نیست بهر نوع که بینیم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی

کاسه دل ارچه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

تا که ز صاحب نظران دلیم / گوهریم ارچه ز کان گلیم

زادنی آمده مارا اثر / وز شدنیها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزه اندیشه ایک / ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین باغ تو بودی و من / بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آنروز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند (خمیر ۱۲)

نعمت این خاک تو چون بشناس / خاک شناسی بکن ای ناشناس (یعنی خاک بدان ۱۲ — نادان ۱۲)

منزل خود بین که کدامست راه / وامدن و رفتن ازین جایگاه

زآمدن این سفرت ای چه چیست — باز شدن حکمت ازین جای چیست

قطعه با چهار بیت

اول کاین ملک نباشت نبود — وین ده ویرانه مقامت نبود

قربهای سجلی و داشتی — اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت — راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی — سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای — دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی — بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کاریت نیست — بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود — تازه و دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش — آنچه پدر گفت بدان دار هوش

در پدر خود نگر ای ساده مرد — سنت او گیر و بدین کوچه گرد

منتظر راحت نتوان نشست	کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع گدا از آمدی	عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور بنگر ز گدایی گلی	شاد نشسته بگدایی ولی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان نتو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم	نه از جهت گفت و شنید آمدیم
باستد و داد جهانی که هست	راست بداریم بجایی که هست
زآمدنت رنگ چرا چون میست	کامدنی راشدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
تنگ دران شاد که عدم هیچ نیست	تنگ بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی	زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بیاید که روا روزنند	سکه ما بر درم تو زنند

تازه کنند این گل افگنده را	باز بهم آرند پراگنده را
آنکه ز امروز نه شرمسار	آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش تست	اینت صبوری که دل ریش تست
مرکب این بادیه دین تست و بس	چاره این کار همین است و بس
سختی ره بین و درشتی از آن	سست کمانی مکن ای سخت جان
آئینه جهد فرا پیش دار	در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدا	جمله به تسلیم قدر در سپاهی

حکایت

مسجدی بسته آفات شد	تا مزدکوی خرابات شد
می بدهن برد و چو می سیگرست	گاهی آن بیچاره هرا چاره جست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح هرا دام کرد

۱۳۸

کعبه مرا از بن اوقات بود | خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم | تا به در کوی قلندر شدم

چشم ادب باز بر نقاب از من است | کوی خرابات خراب از من است

ننگ جهان بر من مهجور باد | گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات که | زاهدی و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود | گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی | دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی

چون تو روی عذر غریبت برند | ورنه خود آینه و اسیرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد خواب از و گوشه گیر | اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش بنود دیده بخوناب در	زنده و مرده بیکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب	چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک برنشست	نیم شب اینجا چه شوی باز بست

مقاله دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته تر این دور چند	ای زمین آسوده تر این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتیست	آخر بر داشت فرود اشتیست
در طبقات زمین افگنده بیم	زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود	حلقه زنجیر فلک را چه سود
بازتن شیفته درهم شکست	شیفته زنجیر نخواهد گسست
بار که گر دست زمین کز میان	باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی ست	چرخ ز چوگان زمین از گوی ست

خاک درِ چرخ برین میزنند / چرخ میان بسته زمین میزنند

حادثهٔ چرخ کمین برگشاد / پاک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستی تو کفِ خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم حیرتست / رنگ خمش ازرق ماتم حیرتست

گر نتوانید کمین ساختن / وین گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک	پاک بشوید بهفت آب خاک
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند	خط خرابی بجهان در کشند
نقعبیه را که درو کارهاست	جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست	وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف تنگ در	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریائی است	این صدف گوهر بینائی است
هر که درو دید دماغش فسرد	دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	چشم هزار است بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده	زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در سری میزان	ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک برشود از زر و زور	کور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی و در — بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و باد و — خاک نهی بر سر پر باد و

از فلک و راه مجره مرنج — کاه کشی را بیکی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پر کار تنگ

وهم که باریک ترین رشته است — زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجلی روی بین — موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی سر موئی مگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر

پشته این گل چو وفادار نیست — روی در و مصلحت کار نیست

چون به ازین پایه بدست آوری — بد بود اینجا که نشست آوری

هر گلی جای سر افگندگیست — هر گهر آلودهٔ صد بندگیست

گر هنری طعنهٔ شهری درو / گر شکری رحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است / هم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد نخشش / هست ز دریوزهٔ خور روغنش

ظاهر است که ماه از مهر مستنیر گشت ۱۲

ابر که جان داروی پژمردگیست / هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها دروست / کشتی دانا که زبانها دروست

خانهٔ بی‌عیب شد این خوابگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نویسی مکن آیینه‌وار / تا نشوی همنفس عیب‌دار

چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش

پای درافگن هنر از جیب خویش / یا بشکن آینهٔ عیب خویش

دیده ز رغبت دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان دید بشب در چراغ | در قفس روز توان دید زاغ

در بر چه بحالی که زبر پیکر است | سفره نشین پای کجا در خورست

آینه گر ... همه تن شد سیاه | دیده سپیدست در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت | بر سر بازارچه میگذشت

گرگ سگی در گذر افتاده دید | یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطار | بر صفت کرگس مردارخوار

گفت یکی وحشت این در دماغ | تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت اگر حاصل است | کوری چشم است و بلای دل است

هر کس از آن پرده نوای شنود | بر سر آن جیفه جفای نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست · در سپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده چو بیم و امید · زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش · دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست · خودشکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار · تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته اند · زان بتو نه پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری · کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق شه پاکشش · گر نه خری بار مسیحا کشش

کیست فلک پیر شده بیوه · چیست جهان دزد زده بیوه

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو · چون گذرنده است نیرزد بجو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز · گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در صلحش مجوی | خصلت انصاف ز خصمش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه | بار درین موج گشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوش است | گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

بلکه درین کشتی غم جای تست | خون تو در گردن کالای تست
بار در افگن که عذابت دهد | می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان | مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی در دو جهان بارکش | پای ز انبازی او بارکش

آنچه برین مائده خرگهی است | کاسه آلوده و خوان تهی است
هر که در و دیده دهانش بدوخت | هر که بد و گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین ره جواب — فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن چو دود — خانه فروشی مکن آخر چه سود

دشت بعالم چه درآورده — شد از شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بی غم بزی — دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار — دوزخ محرورکش و تشنه خوار

کاب جگر چشمه حیوان اوست — چشمه خورشید نمکدان اوست

شوره او بی نمکان را شراب — شور نمک دیده در و خون کباب

آب منه زین نمک آبگون — زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود — قافلهٔ طبع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت — چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت — خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار — پایه بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چون که بهم درکند — دست بدستت ز جهان گم کند

چونکه سوی بود و نبود بازگشت — بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی را مسای — گو تو چه سوداست بسی زیر پای

کس ز جهان هم ز جهان جان نبرد — هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز — خویشتن از خار نگهدار خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم | بیم گهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانی ست قرارش مبین | باد خزانی ست بهارش مبین

حکایت موبد هند و که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان | ره گذری کرد سوی بوستان
(یعنی عابدی ۱۲) (یعنی گذر کرد ۱۲)

مرحله دید منقش بساط | مملکتی یافت مزوّر نشاط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر | لاله کمر زده بخنجر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ | وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش | بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش | دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل | یک شبه بد لاله و دیگر روزه گل

مهلتشان تا نفسی بیش نه | هیچ کسی عاقبت اندیش نه
(ضمیر راجع سوی گل و لاله ۱۲)

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد مهی چند بدانسو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید | ناله شنید زغن و زاغ دید

دور ز خوبی افتاد بجان بهشت | قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل بستهٔ خاری شده

پیر در آن تیز روان بنگریست | بر همه خندید بخود بر گریست

گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست | چشم تر از قطرهٔ ابریت نیست

کمتر از آن موبد مبند و مباش	ترک جهان گیر و جهان جو مباش
خیز رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سپری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو رها کن بخرابات عشق
گه کلهت خواجگی گل دهد	گه کمرت بندگی دل دهد
گوش گزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد رو	ناله و اشکی بره آور و برو
تا بکی آن نم که برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری قصد کن اندر چلیپ | ورنه بیفکن تو به دریای پیل

چونکه ترا همدم یکروی نیست | جز بعدم رای دن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند | با تن تنها چه حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش | تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران روی | گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آ از طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه | رخنه کنش تا بدر آیی براه

کاین خط پیوسته بهم در چو جیم | ره نه دهد تا کنندش دو نیم

زخم که چرخ منقط مباش | از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط آن دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده به ره داشتن
خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن ای خانه سیلاب خیز
تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید
خانه دو سوراخ بواجب گزید

واگهیش نه که شود راهگیر
دو دره این خانه روباه گیر

این چه نشاط است کز و خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدل آیی و شوی باز جای

گر تنگی عهد سگالی کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که ز جان [illegible]
برو و جهان [illegible] که جهان [illegible]

۱۵۴

۱۵۵

پیش مبین تا نشوی پایه ترس | پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه ز دین بر که عمارت کم است | آب ز چشم آر که ره بی نم است

هم بصدف ده گهر پاک را | باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی زار گشت | دست قوی تر ز تو بسیار گشت

تو عجمی ساز درین دشمنی | تا ننمائی بر این فرهنگی

رو که درین پایه هنر پیشه نیست | از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

باز مخوان کین رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو هیچ است هیچ

در غم آن شیشه چه باید نشست | کش بیکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر گشته اند | دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوانی ز دل آتش فروز | دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و توی بر نتافت / ملک یکی بود و دوی بر نتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید جهانی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت گره کین ببست / حجره ز بیرون خلل ایمن نشست

هر دو بشبگیر نوائی زدند / خانه فروشانه صلائی زدند

گر سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش و شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل تر است / شربت زهری که هلاهل تر است

ملکت و حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن نهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آن داشت که این شیر مرد / زهر بیاد و شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو در شکست / ره گذرِ زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت بار بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بدان گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گلِ پر خار تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تنِ خود زهر برد / وین بیکی گل ز توهم بمرد

هر گلِ رنگین که بباغ زمین است / قطره‌ای از خونِ دلِ آدمی است

باغ زمانه که بهارش توئی / خانه غم دان و نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق فشان / خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالاتِ او / برپر ازین خاک و خراباتِ او

بر مه و خورشید میاور وقوف	بر مه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی تر از صبح جگرسوز کرد	چرخت ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی ازان روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب سپید	بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چیره تر از روی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه ز آزاد مرد	در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت خلائق تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برنا وش است	دسته گل می نگر و آتش است
چشمه سراب است فریبش مخور	قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نه	گر همه هستند تو باری نه
چون نه بری زانچه طمع کرده ای	آن بری از خانه که آورده ای
چون بنه در بحر قیامت برند	بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز	کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داو و ستد است این جهان	کین بدهد خالی و بستاند آن
گر یکی کرم بریشم گر است	باز یکی کرم بریشم خور است
شمع کن این زر و گل جعفری	تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن شکن نه دری کو مباش	زر بفگن ششدری کو مباش
پایی کرم بر سر زر نه دست	تا نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر وی سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بفشیت کیست

ور نشستی زر چو نشان زر است / در پر طاوس همان پیکر است

سکه زر چونکه با آهن برند / پادشاهان بیشتر آهنگرند

ساخت از وی همت قارون کلاه / از پی آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش هست جای / بار کیست شد چو شهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادن است / نا ستدن بهتر از آن دادن است

در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و ببخشایش / بهتر از آنست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گر است / چون بخوری روغن صفرا بر است

زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بی خبران مغربش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخا و شمن اند / مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هرچه دهد مشرقی صبح و شام	مغربی شام ستاند تمام
والی جان همه کانها زرست	نائب دست همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق	رست بباید بترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است	خاک بر او کن که فریبنده است
کیست که این دزد کلاهش نبرد	رفت این غول ز راهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد	قاعده کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد	کاستین از مشغله کوتاه کرد
در ورعم آید که دیانت دروست	در کس اگر نیست امانت دروست
رفت و نهانش فراخانه برد	بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا دل درویش دران بند بود

گفت بزرگا که خود آراستم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند بستگی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بند اشکم کرد و شکم پیش داشت

دست بآن حقهٔ دینار کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که درغش نماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد بران هندوی ترکتاز

گفت بیا در من ای تیزهوش / گفت چه گفتار بگفتش خموش

در کرم آویز رها کن لجاج / کز ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد است کس / خانه به بند و نه سپر دست کس

ترکی تو ترکی دلم را شکست / خوردم از آن خورده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل ایمن است / گر خللی رفت خطا بر من است

تا گرهش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپایست خیز

سیم خدا چون بخدا بازگشت / سیم کشی کرد و از آن درگذشت

تا صبح خود گفت کزین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

زو چه ستانم که چو هی نیستش / جز گرویدن گروی نیستش

زانچه از آن مال بر من صوفی است / میم مطوّق الف کوفی است

گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز / زآستنی کوته و دستی دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدیست بشیطان ده / پاره فغفور به سگبان مده

گر دهی انجا بتر است سزاست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب است هنر توشه رو / دامن دین گیر و فرا گوشه رو

شحنه این راه چو عیار تر است / مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند / قافله محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود / کز پی مرگش نخورد دام و دد

۱۶۵

شمع ز برخاستن خود نشست	مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ آشتی است	ایمن ازین راه بناآشتی است
هر چه شمر را اگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

یعنی حاجت ۱۲

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی	چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دائره لاجورد
عبارت از زمین ۱۲	یعنی فلک ۱۲
از پی صاحب نظر انست کار	بیخبران را چه غم روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده اند	کارشناسان نه چنین کرده اند
یعنی ملائکه قابض الارواح ۱۲	ای عقلای شناسان ۱۲
بر سر کار آی چرا خفته‌ای	کار چنان کن که پذیرفته‌ای

بر نگر این پشته غم پیش بین | در نگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست از و سر مکش | گر نه خری جز بوحل در مکش

یعنی زندگانی بخش است ۱۲

باز ره عقل ره نور گیر | باز ورزش دامن دل برمگیر

مست مکن عقل ادب ساز را | طعمه گنجشک مکن باز را

جراه آرنده ۱۲

می که حلال آمد در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد | آن مخور ای خواجه که آن را برد

عقل را ۱۲

می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور | گر همه چیزت کند بی خبر

بی‌خبر آن مرد که چیزی چشید | گش قلمی بی‌خبری درکشید
میل کش چشم خیالات شو | گنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو شد وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش | گر نه چو با حرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی | هیچ نداری الف مفلسی
طفل نه پای ببازی مکش | عمر نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور | سایه بود بیش تو کم شو چو نور
روز نه بینی چه بیابان شود | سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو زاغ | سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو | زیر و زبرتر ز فلک پای تو
صبح بدان میدهد طشت زر | تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت شوی جامه شوی | آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست | شوخ بر جامهٔ پر خون تست
از پس آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند
گر نشنت از چرک طمع نیست پاک | گر همه زر سرخ بود نیست پاک
از کثافت ۱۲
گر سخن از پاکی عنصر شود | معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد | رستی مرد بود ورع مرد
گرچه چو ترازو شده راست کار | رستی دل چو ترازو بیار
از کژی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
یعنی از تاثیرات روحی ۱۲
هر جو و هر حبه که بازوی تو | کم کند از کیل ترازوی تو
وزن و پیمانه ۱۲

هست یکایک همه بر جای خویش | روز پسین جمله بیارید پیش

تا تو نمانند نهانیت را | کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این بیع ترازو وران | گر نه فزون دیده و کم دیستان

گل نه گزی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند | یاری حق دست بهم در دهد

داستان پادشاه ظالم با پیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن | وز سر حجت شده حجاج فن

هر چه به تاریخ شب از روز زاد | بر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه | راز گشاینده تر از مهر و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی | وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا از نهفت | خیره کش و ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت بیم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و برو ریگ ریخت — دیو ز دیو انگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود و شه تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانچه تو گفتی بترش گفته ام

پیر و جوان پر حذر از کار تو — شهر و ده آزرده ز بیگار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین به یمین داورش / گرنه چنین است رد اهمکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کرمی خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند / غالیه و خلعتش اندر کشند

از سر بیدادگری گشت باز / وادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر

چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و روش راستند / کارش ازین راستی آراستند

قطعه

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن بر مگیر

زخم سگ زخمهٔ پیران خوش است / آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند / دعوی هندو و سپیدی کنند

سنگ چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خوش منشی کار خلق کردن است / خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که ظرف است فراگوشه / دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی بروی

شب چو به بست انهمه چشم از سپهر / روز درو دید بچشم دگر

نی منکر گرچه گیا می‌رسد ‌‌ در شکرش بین که کجا می‌رسد

دل به هنر ده نه بدعوی پرست ‌‌ صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود ‌‌ دُر ز یکی قطرهٔ باران بود

بسکه بباید دل و جان تافتن ‌‌ تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند ‌‌ حفظ تو باید که روا رو زند

بر نشکستند هنوز این رباط ‌‌ ورنه نوشتند هنوز این بساط

صورت کانست نهان در نشی ‌‌ تا که بود صورت آرامشی

محتسب صنع مشو زینهار ‌‌ تا نخوری دِرّهٔ ابلیس وار

هر که نه در حکم تو اقرار کرد ‌‌ چرخ سرش بر سر این کار کرد

قصهٔ پادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو ‌‌ بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت والا برا / تاک بر و شیفته چون مرغزار

تا که شبی راکهنان در نشست / پیر خطر او ازان خطر خیمه خیز

یکشب ازین فتنه پراندیشه خفت / دید که پیرش بدران خواب گفت

کای مه نو برج کهن را مکن / وی گل نو شاخ کهن بر مکن

تا نشود این که ... شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران در گذشت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت / تاک بر آن تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افگنده به / لشکر بد عهد پراگنده به

سر بکشد شاخ تو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رخنه گه چشمه پاک / آب بر آید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست	گوش ترا نیک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای برخلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	وین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یارب از آن گنج که جهان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازهٔ دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست | کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش | چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده | دست بده مرده نه زنده

پیش مغی پشت صلیبی مکن | دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد | عطسهٔ آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه می خوش زند | یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جائی بگیر | خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست | نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس | طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باشی بر آتش حلال | ور زر و یاقوتی از آتش منال

قطعه

چند غروراری و غل کاروان | چند منی ای دو سه من استخوان

قطعه

پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه بیاسوده اند

حاصل این پایه به بین تا چه بود / سود بد آنا بزیان شد چه سود

گر ز زمین بر بسپهر خورشید و ماه / پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه از آن دایره دیر اوفتی / چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نه بری طره وار / پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شگرفی درآی / تات شگرفانه درافتد بپای

باده تو خوردی گنه زهره چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست

یعنی غافل تو شدی ۱۲

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

چند بسی کرد و شگرفی بسی / تا شود از مایه تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان هیچیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار | مهر قبولش ننهد شهریار

یعنی تا مقبول شهریار نگردد ۱۲

سنگ بسی در ظرف عالم است | آنچه ازو لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو نبات گیاست | این خسک بیده و آن توتیاست

ای موجب آزار ۱۲

گرچه بیابد هر دو از آب جوی | از گل اصلی نبود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خسک را سمن چون کند

باز آید ۱۲

گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان دولت روزی کراست

هر کو ز بیدولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان چه باک

ای ذلیل و خوار گردد ۱۲

زنده بود طالع دولت پرست | بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بمجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا نشوی از چرخ زدن بی‌نیاز

یاد و سه کم زن شو و از نام گیر	مقبل ایام شو و نام گیر
بخت شو از طالع جوزا برای	جوز شکن آنکه بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو	باز گره کار جهان ساده شو
یعنی ... اختیار کن ۱۲	یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو ۱۲
ساده دل است آنکه دل خویش سپید	از گرهی چون سر آتش سپند
چیره دل باش مده دل بکس	خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر	کاه مراد دولت ازین بیشتر
حرص بهل کوره طاعت زند	گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنگ	بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش	یا زیک اندیشه تنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامه این نه دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی | آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جمله آزادگان | رفت برون با دو سه همزادگان

پای چو در راه نهاد آن پسر | پویه همی رفت و درآمد بسر

پایش از آن پویه درآمد ز دست | مهره دل و مهره پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او | تنگ تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوسترین بود گفت | ق | در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار | تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمن او بود وز ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان | صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند

بر پدرش رفت و خبردار کرد — تا پدرش چارهٔ این کار کرد

هر که در و جوهر دانائی است — بر همه چیزیش توانائی است

بند فلک را که تواند گشاد — آنکه بر و پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک در گذشت — کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالهٔ هفتم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن — در غم جان مانده و در بند تن

این من و توئی که در قالب است — هیچ مگو جنبش او تا لب است

چون خم گردون بجهان هیچ هیچ — آنچه نه آن تو بدان در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی تست — سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه — آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کرا کان بر رضا بسته‌اند　　تا ابد از خدمت تن رسته‌اند

حرص را خواره محرومیست　　تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه‌بر اند درین ره گذر　　هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

محتشمی درد سری می‌پزد　　ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه بی ریش دلی داشت تنگ　　ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت نخم گرچه زبانی فش است　　ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده‌اند　　کز خر تو بار تو بخریده‌اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی　　بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه گبری مکن　　در تنگی کوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب　　جان ببر و بار در افکن در آب

به که تهی مغز و خراب استی　　تا چو کدو بر سر آب استی

قدر به بخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن

گرتنِ بخون شده چون نگا | ایمنی از زحمتِ مردارخوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوتِ خود نشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوشتر از خورد بیکبارگی | خورده نگهدار کم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعده آتش است

روز بیک قرص چو خورشید گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون ز یادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سیر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش توئی | جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنامعتمدی گشت فاش	صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر	از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت زنگی پدر این خنده چیست	بر سیهی چو تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید	روی سیه بهتر و دندان سپید
چو تو نداری سر این شهر بند	برق شو و بر همه عالم بخند
نیست عجب خنده ز روی سیاه	کابر سیه برق ندارد نگاه
خنده طوطی لب تنگ شکست	قهقهه بز دهن گرگ بست
خنده چو بیوقت کشاید گره	گریه از آن خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار	کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده چو شمع چیست	پس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای	لب بگه خنده بدندان بخای

گریهٔ تر مصلحت دیده نیست	خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازهٔ	بایدش از نیک و بد اندازهٔ
خیز غمی می خور و خوش می نشین	گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست	باش به شب گوهر شب روز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد	کز پس آن آب قفائی نخورد
هر غمی را فرجی داده اند	هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانائی تو شد روزگار	نیک و بد خویش باو واگذار
گر دهدت سرکه چو سرکه مجوش	خیر تو خواهد تو همی شو خموش
ثابت این راه مقیمی بود	همسفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید	تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی	دام کشی کرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار
می شد با پیر مریدی هزار

پیر دران قافلهٔ بیم ناک
داد بضاعت بامینان خاک

هر یک ازان آستنی برفشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا ای دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس
تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد و بدادی شود
وآمده با دو بیادی شود

زود رود زود نشین شد غبار
زان بیکی جای ندارد قرار

کوه بآهستگی آمد بجای
از سر آنست چنین دیرپای

پیر وه دری پیشه دوران فکند
بار گسسته کار جمهوران بود

بار کشش زهد شوار ترنه	بار طبیعت مکش ای خرنه
تا خط زهد تو هموار نشد	دیده با و تر شد و او تر نشد
زهد که در زر کشش سلطان بود	قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانی است	زیر قبا زاهد پنهانی است
یعنی در نور افشانی است	یعنی سوز پنهان دارد ۱۲
زهد غریب است بمیخانه در	گنج عزیز است بویرانه در
نادر ۱۲	
زهد نظامی که طرازی خوش است	زیر نشین علم زرکش است

مقاله سیزدهم در وحشت و خساست

قلب زنی چند که بر خاستند	قالبی از قلب بر آراستند
چون شکم از روی بکن پشت شان	حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق تراند	وز پس پشت از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدیدار و گره در وجود

چون پدیران عنایت گذار	عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته	کینه گره بر گره آموخته
صحبت شان در محک دل مزن	هست نه پای درین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان	غم نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند	چند کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود صلح بنا د آشتی	خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز توئی دوستیست	آخر آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر	عیب ترا دوست چه خواند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان	ورنه رها کن سخن ناکسان
مار نه گر شد هم پوستی	بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار	پرده دران این همه چون فرخ گار
جمله بران کز تو سبق چون برند	سکه کارت بچه افسون برند
با تو عیان بسته صورت شده	وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر که ترا روشن است	چون دولت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم صد هزار	یک گل تر مرده و صد زخم خار
ملک هزار است و فریدون یکی	غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده دراست آنکه درین عالم است	راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو قفل ندارد بران	بند چه جویی ز دل دیگران
گر نه تنگ دل شده این خطاست	راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنگی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر | همنفسی از نفس وا بگیر

پای نهادی تو درین ماوری | گوش که همت بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش | طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود | خاص‌تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بتان در کشید | کز همه عالم ملکش برگزید

چون بوقوف از دگران گوی برد | شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان | دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت | با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت | لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده | کاب ز جوی ملکان خورده

زنده چراغی چو ازان میکشی — تنگ دلی چیست درین خوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست — لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان را چو توئی رازدان — رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای تو ز من غافلست — بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش — بر دل من گوهر اسرار خویش

یعنی رازی عظیم را

هست بزرگ آنچه درین دل نهفت — راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او بجهان بسته ام — وز کمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز — تا ز دهان برنپرد مرغ راز

گر دل این راز نه بیرون شود — دل نهم آنرا که دلم خون شود

۱۹۳

ور بکنم راز نهان آشکار | بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس | همدم خود همدم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این هم مدان | سایه خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهره دینارگون | زانکه شنود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شنی چند بار | پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن | رو ز پی راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود | اشتر دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهادر است | آفت سرها نه زبانها در است

لب مگشا ارچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو نهفته نفست نشنوند | هم ز زبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان آگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه
بد مشنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آئینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب | باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز (یعنی آسمان) | آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده | روز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست
برق روانیکه درون پرور اند | آنچه ببینند ازو بگذرند
هرکه سر از عرش برون میبرد | گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانیکه برون دوختند | از سر مویند ز تن توختند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوشتر بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان گنگ نیست	اینت شتابی که در آهنگ نیست
روشنی دل خبران را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمهٔ آن هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی ترا است	ملک قناعت بتمامی ترا است

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و حسرت

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته

196

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار — خویشتن از دوستیش در گذار

بین که بزنجیر کیان را کشید — هر که درو دید زبان را کشید

قطعه

(بیت) بر تو دنیا طلب دین گداز — بانگ برآورده رقیبان راز

کز در بیدادگران باز گرد — گرد سراپرده این راز گرد

(بیت) از تف این بادیه جوشیده — بر تو نپوشند که پوشیده

(بیت) خسرو نفس بود سگ گرم کین — روبه ازان دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب شو و ماهی تاب گرد کن — در تف این چشمه گوگرد کن

حرارت ۱۲ — یعنی مرگ کن ۱۲

(بیت) باز ده این وام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین زاده را

(بیت) جمله بینداز با ستادیی — تا تو فرو مانی و آزادیی

۱۹۶

هر که درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گر دم بتر از اژدهاست / کاین ز تو پنهان بود و آن برملاست

دشمن خرد است بلای بزرگ / غفلت از دست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد بین / خرد شوی گر نه شوی خرد بین

با همه خردی بقدر مایه زور / میل کش بچه مارست مور

خانه پر از دزد جواهر بپوش / بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که بره دل زنند / راه نبرد یکی بمنزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله شو بره بمنزل رسان / کشتی سرگشته بساحل رسان

تات نبینند نهان شو چو آب / تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه ننهاده نیست / چونکه نهی و استدن داده نیست

گر نروی در جگرت خون نهند	راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر	چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز	دامن دین گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن	طبع ترا هست وداعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار	طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست	طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا بر متاز	با دم هر خس چو هوا در مساز
با همه چون سایه و تو نور باش	گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش	یا خبری گویدت از سال خویش
سنگ بود خار تو با خور راه	هیچ تو عمر تو باد و راه

آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است

یعنی انجام کار گفتار تو

تا بجهان در نفسی میزنی | به که در عشق کسی میزنی

یعنی تا وقتیکه — زانده

کین دو نفس با تو چو افتاده | خوش نبود خیز بجنبان باده

یعنی هرچند — یعنی عاجزی — یعنی بادهٔ عشق

هیچ قبای نبرد آسمان | تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کند عالم کافر ستیز | بر تو نویسد بقلمهای تیز

وانچه گشایی نه در عز و ناز | بر تو همان نیز گشایند باز

یعنی کنی — از قسم

چشم تو گر پرده طنازیست | با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند | نیک بدان به نپسندیده‌اند

هرکه رهی رفت نشانش بداد | هرکه بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک و گر بد بری | نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارکش | عنبر نام آمد عنبرفروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دور جگرتاب زن — سنگ برین شیشه خوناب زن

زخم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه قلعی برآر — پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی — خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن — کار من است این علم افراختن

آدمیم رفع ملک میکنم — دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون تر است — دورم ازین دائره بیرون تر است

آب نه و سحر شکوهی کنم — حبه نه و گنج شکوهی کنم

چون فلکم بر سر گنجست پای — لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید — رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی گشتن همخوابه کرد — روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد — موی بمویش بغمی می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم — خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن — دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت — باز بپیرندهٔ آزرم گشت

قطعه

گفت سیاست جگرش تافته است — وحشتی از دهشت من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی — ورنه که کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود — بردرم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چندبار — قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

قطعه

کار چو بیرونقی از نور برد — قصه بدستوری دستور برد

گر ز قلم موی تراشی چه پشت	بر سر من آمده این سرنوشت
منصب والای من بایدش	ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر گه که آید چو قضا بر سرم	سنگ نه زد بر سر و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ	سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او	بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن ساده مرد	گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نرود گردن کژ را بزن	ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود	جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید	گونه حجام دگرگونه دید
گم سخنش دیده و دهن دوخته	چشم و زبانش ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود	صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد — کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند — گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد — چون بسخن آمد و گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکن است — سینهٔ صافی و دل روشن است

مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم — بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم

صحبت این خاک چه اخوار کرد — خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و پس پستریم — قافله در قافله واپس‌تریم

آن دو فرشته شده در بندها — دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو و سرد چو گلخن گریم — سرد پی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو — راحت و آسایش پارینه کو

صبح شد آهنگ قیامت پدید | شد علم صبح روان ناپدید

خندهٔ غفلت بدهان در شکست | آرزوی عمر بجان در شکست

یعنی از دهان بر نمی آید ۱۲

از کفِ این خاک بافسونگری | چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره ایست | زیرکی از بهر چنین چاره ایست

یعنی پرواز بلند کن ۱۲ — یعنی از آنجا که دانا نمی خواهد ۱۲

گرگ ز روباه توانا تر است | روبه ازان رست که دانا تر است

یعنی ازان سبب رهائی یافت ۱۲

جهد بدان کن که وفا را شوی | خود نه پرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفای در وست | وز گلِ انصاف گیای در وست

یابی ایمانی ۱۲ — یعنی اثری در وست ۱۲

هر هنری کان ز دل آموختند | بر زهِ منسوج وفا دوختند

گر هنری در تنِ مردم بود | چون نه پسندی گهرش گم بود

یعنی رونق درو گم است ۱۲

گر به پسندش دگرسان بود | چشمهٔ آن آب دو چندان بود

یعنی دگرگون ۱۲ — یعنی چشمک دو ۱۲ یعنی هنر ۱۲

مردم پرورده بجان پرورند | گر هنری در طرفی بنگرند

یعنی رفته کار دیده اند ۱۲ — یعنی چیزی ۱۲

۲۰۵

خاک زمین جز بهنر پاک نیست	وین هنر امروز درین خاک نیست
کاهل هنر مند بجان آورند	تا هنرش پیش زبان آورند
حمل بر ایشان تماشا کنند	نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان	اسم وفا بند سگی رایگان
گر هنری سر ز میان بر زند	بی هنری دست بر آن سر زند
گفته سخن را قدری برشکنند	خوانده سخن را طرفی لو کنند
نقش وفا بر سر یخ میزنند	بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود	بر دل این قوم جراحت بود
گر ز نی شربت شیرین چشند	دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته بخنجر فسام	سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین بکسی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست

یعنی غیر از عیب جوئی نمی‌دانند ۱۲

حاصل دریا نه همه دُر بود — یک هنر از طبع کسی پر بود

دجله بود قطرهٔ از چشم کور — پای ملخ تیز بود از دست مور

عیب خر اند این دو سه ناموس گر — بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهر گل بر گل اند — تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند

دود شوند از بد باغی رسند — باد شوند از چراغی رسند

حال جهان بین که سر انگشت کند — نامرد و ناموراتش که اند

این دو سه بدنام که چون عهد خویش — می شکنندم همه چون عهد خویش

من صفت چنبر گردون شوم — تشنگیم از شکنم افزون شوم

رنج گره فتم ز حد افزون برند — با فلک این رقعه بسر چون برند

بر سخن تازه تر انداخ روح — خنکر دیده چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزای بکن — دی نفس صبح دعای بکن

دل که ندارد سر بیدادشان	یاد فراموش کند از یادشان
بابت شان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آوازه ز یک در بود	گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبره چنگ برآرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت	بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش سار	گوی چرا برده آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری	طعمه تو سینه کبک دری
منکه بیکدم زدن از کان غیب	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چراست	خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش / خاموشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تویی شیفتهٔ روزگار / زانکه یکی نکنی و گویی هزار

منکه همه معنیم این صیدگاه / سینهٔ کبکی دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام / گرم خورد خارنشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروس است و بس / خنده ز آن راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

برکش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای پسر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمطی از چرخ فزونی کند	با قلمم بوقلمونی کند
زین هنر الماس که بگداختم	گز لکی از بهر ملک ساختم
گاهن شمشیر من سنگ بود	کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی	بخت بدین تعزیه پرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام	کین ورق چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاهی است	جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری دود ما	آتشی در زن به نمک سود ما
پیشه‌ور آهستگی پیشه کن	گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است	دست بر و مال که دستوری است
وانچه نه از شرع بر آرد علم	گر منم آن حرف در و کش قلم
گرنه در و داد سخن دادمی	شحنه شهرش نفرستادمی

این علم گرد چنین پایه بست | جمله اطراف هرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب | چون زمنان چند نشینی بجنب

بگذر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست | از پی آن بر سر زانو نشست

باید حله بقد آراستن | تا ادبش باشد برخاستن

از نظر هر کهن و تازه | حاصل من چیست بجز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه | گرمی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من | بی گرهی چند عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام | گنجه کدامست و نظامی کدام

باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کاین گهرست آن او

گرد نظامی ز پی زیورش | غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای به پرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و ز لب در فشاند | مخزن اسرار بپایان رساند
بود حقیقت ز شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست
آنکه [illegible] این [illegible] | پانصد و هشتاد و دو افزون بران
شکر که این نامه بعنوان رسید | [illegible] بپایان رسید
شکر که این نظم حقایق نظام | گشت بتوفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

الحمد لله والمنة که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی
گنجوی قدس سره در مطبع فیض منبع
منشی نول کشور واقع کانپور در ماه
[illegible] ۱۸۸۱ [illegible]
طبع پوشید

[illegible marginal gloss] ۳۱۳